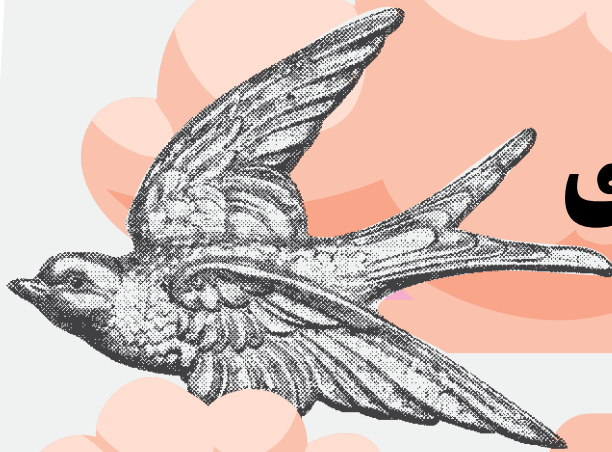




مشکل عاطفی پرستو

نسرین خیاطی

آذربایجان شرقی، تبریز

مقدمه

آسیب‌ها و تهدیدهای گوناگون سلامت روانی و آرامش درونی نوجوانان را به مخاطره می‌اندازد و در نهایت، مانع تحقق اهداف تعلیم و تربیت می‌گردد. مشکلی که بازشناسی، علت‌یابی و درمان نشده است، با مشکلی دیگر پیوند می‌خورد و ممکن است که یک دور باطل به پاره‌ای انحرافات، کج‌روی‌ها و حتی بزهکاری‌ها یا اختلالات روانی حاد ختم شود.

در بسیاری از مواقع به دلیل سردرگمی یا کم‌تجربگی بزرگ‌ترها، عوارض جبران‌ناپذیری دانش‌آموزان ما را تهدید می‌کند که بی‌توجهی به آن‌ها مشکلات عدیده‌ای به همراه دارد. تجارب جهانی نشان داده است که نقش راهنمایی و مشاوره‌ای معلمان، به پیشگیری یا کاهش مشکلات دانش‌آموزان کمک بزرگی می‌کند. پس باید اندیشید و راهکارهای مناسبی را یافت و به کار بست.

از روزی که به افتخار معلمی نایل آمدم، همیشه این سؤال برایم وجود داشت که آیا به راستی ما همه شاگردان خود را می‌شناسیم؟ آیا همه ما از درون پررمز و راز آن‌ها آگاهی داریم؟ چگونه می‌شود به درون آن‌ها نفوذ کنیم و از دردها و رنج‌هایشان آگاه شویم و قبل از آنکه وضعیت روانشان بغرنج‌تر و پیچیده‌تر شود و به وادی نابهنجاری‌ها قدم بگذارند، مشکلات آن‌ها را بشناسیم و در پی مداوای آن‌ها بر آییم؟ همه این سؤالات برایم قابل توجه بود و وجدانم را در هم می‌فشرد. من که به شخصیت و روحیه بچه‌ها احاطه کامل نداشتیم، از این بابت رنج می‌کشیدم. این تجربه به‌صراحت پرده‌از این موضوع برمی‌دارد و آن را کاملاً آشکار می‌سازد.

شرح موضوع

در یکی از روزهای سال تحصیلی در یک کلاس در مقابل دانش‌آموزان ایستادم؛ به چهره آن‌ها خیره شدم و مانند اکثر معلمان دیگر گفتم که همه آن‌ها را به یک اندازه دوست دارم اما بعدها فهمیدم که دروغ می‌گفته‌ام؛ چرا که همان موقع، در ردیف جلو دختری نحیف و لاغر به نام پرستو با سر و وضعی آشفته در صندلی خود فرو رفته بود که چندان مورد توجه من نبود. سال قبل پرستو را دیده و متوجه شده بودم که با بچه‌ها نمی‌جوشد و همراه نمی‌شود؛ لباس‌هایش هم همیشه نامرتب بود و به درس و مدرسه توجهی نداشت. بقیه دبیران هم می‌گفتند که این دختر بهره‌هوشی اندکی دارد، دل به درس نمی‌دهد، مرتب در افکار خود غرق می‌شود، حواسش را جمع نمی‌کند و خیلی وقت‌ها با هم‌کلاسی‌هایش بگومگو دارد و ... به خاطر همین، پرستو در مدرسه فردی نامحبوب قلمداد می‌شد. این اطلاعات باعث شده بود که من پیش‌داوری غلطی در مورد پرستو بکنم و خیلی وقت‌ها در کلاس بیشترین تذکرات را به او بدهم. در عین حال، چون خیلی ضعیف بود و تکالیف خود را هم به‌خوبی انجام نمی‌داد، توجه چندانی به او نداشتیم. پرستو در بین دوستانش هم جایگاه مناسبی نداشت. هر خطایی از کسی سر می‌زد، در نهایت او محکوم می‌شد. هر روز چندین شکایت از دوستانش دریافت می‌کردم و معاون مدرسه همیشه از دستش شاکی بود؛ تا اینکه یک روز بر حسب اتفاق تصمیم گرفتم که شرح پیشینه تحصیلی همه دانش‌آموزانم را مورد بررسی قرار دهم. پرونده پرستو را آخر از همه بررسی کردم؛ با این حال از آنچه در پرونده وی دیدم، بسیار شگفت‌زده شدم!



این موارد به صورت متناوب در پرونده او تکرار شده بود. پرونده تحصیلی پرستو حاکی از این بود که او بعد از دو الی سه سال دچار افت تحصیلی شده و بقیه سال‌ها را با نمرات مرزی سپری کرده است.

شرح اقدام

... اکنون من دیگر مشکل پرستو را شناخته بودم. به خاطر همین، از رفتار خود احساس شرمساری می‌کردم. پس، تصمیم گرفتم تاجایی که برایم امکان‌پذیر باشد، برای حل مشکل وی تلاش کنم. در وهله اول به سراغ پرستو رفتم. یک روز هنگام زنگ تفریح که در گوشه حیاط مدرسه ایستاده بود، پیش رفتم؛ سلام کردم و برخلاف همیشه که نسبت به او کم‌توجه بودم، خیلی گرم و مهربان برخورد کردم و از اینکه چرا تنهاست و با بچه‌ها همراه نشده است، پرسیدم. گفت که حوصله ندارد و با آن‌ها قهر کرده است. تعجب و کنجکاوی‌اش را از اینکه چطور شده به سراغش رفته‌ام، از نگاهش می‌خواندم. به او گفتم: «دوست دارم همه شاگردانم افراد موفق باشند؛ به خاطر همین دلم می‌خواهد بدانم که تو چرا خوب درس نمی‌خوانی و نسبت به درس کم‌توجهی می‌کنی.» از او خواستم که بیشتر در این مورد با من صحبت کند. به او اطمینان دادم که حرف‌هایش پیش من محفوظ خواهد ماند و آن‌ها را در جایی بازگو نخواهم کرد. اول احساس کردم که به من اعتماد نمی‌کند و به انحاء مختلف سعی دارد از این کار شانه خالی کند و از پیش من برود ولی وقتی حسن نیت مرا دید، اشک در چشمانش حلقه زد و در مورد مشکلاتش با من صحبت کرد. گفت که مجبور است تمام کارهای خانه را انجام دهد و از خواهر هفت ساله‌اش هم نگهداری کند. اینکه خیلی تنهاست و هیچ‌کس با او دوست نمی‌شود؛ اینکه هر چقدر درس می‌خواند، یاد نمی‌گیرد؛ اینکه دلش برای مادرش تنگ شده است؛ اینکه زندگی برایش خیلی کسل‌کننده و سخت شده و پدرش خیلی بداخلاق و سخت‌گیر است و ...

صدای زنگ کلاس باعث شد که من از پرستو جدا شوم ولی به او گفتم که مرا دوست خود بداند و هر وقت که احساس نیاز کرد می‌تواند با من صحبت کند.

در اقدام بعدی، با هماهنگی با مدیر مدرسه، مشکل پرستو را در شورای دبیران مطرح کردم و با تأکید بر محرمانه بودن مسئله، به آن‌ها توصیه کردم که در برخورد با وی، وضعیت خاصش را مدنظر داشته باشند.

سومین جلسه را با پدر پرستو ترتیب دادم و با تلاش زیاد او را به مدرسه دعوت کردم. وقتی برای اولین بار با پدر پرستو روبه‌رو شدم، قبل از اینکه من حرفی بزنم، او شروع به گلایه کرد که می‌دانم پرستو دختر تنبلی است. بارها به او گفتم که اگر حوصله درس خواندن ندارد، مدرسه را کنار بگذارد. در این صورت، لاقلاً می‌تواند به خواهر کوچک‌ترش بیشتر رسیدگی کند. کارهای منزل

یکی از معلمان پایه پایین‌تر نوشته بود: «او بچه‌ای باهوش است. همیشه شاد و سرزنده است، تکالیفش را مرتب انجام می‌دهد و رفتار خوبی دارد. همچنین، از اینکه در جمع دوستانش باشد، خوشحال می‌شود.» معلم دیگری نوشته بود: «پرستو دانش‌آموز بسیار باهوش و با استعدادی است. هم‌کلاسی‌هایش او را دوست دارند اما اخیراً به خاطر ابتلای مادرش به یک بیماری لاعلاج، دچار مشکل شده و احتمالاً زندگی برایش سخت شده است.»

معلم کلاس بالاتر نوشته بود: «مرگ مادرش برایش گران تمام شد؛ او تلاش می‌کند هر چه را در توان دارد به‌کار بندد اما پدرش چندان علاقه‌ای به ادامه تحصیل او ندارد. اگر در این باره اقدامی نشود، پرستو دچار مشکل خواهد شد.»

معلم دیگری نوشته بود: «پرستو انزوطلب است و علاقه چندان به مدرسه نشان نمی‌دهد. دوستان زیادی ندارد و گاهی سر کلاس خوابش می‌برد.»

معلم کلاس دیگری نوشته بود: «پرستو دختر حواس‌پرتی است. دل به درس نمی‌دهد و مرتب با هم‌کلاسی‌هایش درگیر می‌شود.»

در پرونده وی نوشته شده بود که پرستو دانش‌آموز پرخاشگر و تنبلی است. بارها به خاطر همین مسئله به او تذکر داده بودند و از او تعهد گرفته شده بود که دیگر خطا نکند.

در آن نامه نوشته بود که در حال فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه در رشته روان‌شناسی است. همچنین تأکید کرده بود که من بهترین معلم در زندگی‌اش بوده‌ام. نوشته بود که می‌خواهد باز هم پیشرفت کند و بار دیگر احساس قلبی‌اش را درباره من تکرار کرده بود





**پرستو با دیدن من لبخند
رضایت‌مندانهای زد؛ پیش
آمد و مؤدبانه دستم را
گرفت. بوسه‌ای بر پشت
آن زد و آهسته در گوشم
گفت: «ممنون خانم که
مرا باور کردی. بسیار
متشکرم از اینکه احساس
مهم بودن را در درونم
بیدار کردی و به من نشان
دادی که می‌توانم فرد
موفقی باشم.»**

بلکه تلاش نمودم به دانش‌آموزانم درس
زندگی هم بیاموزم.

در این میان، به‌خصوص توجه خود را به
پرستو معطوف کردم. همچنان که با او کار
می‌کردم، گویی ذهنش دوباره زنده می‌شد.
سعی می‌کردم هرچه بیشتر او را تشویق کنم.
من این بار هم دروغ می‌گفتم که همه بچه‌ها
را به یک اندازه دوست دارم؛ چرا که به پرستو
علاقه بیشتری پیدا کرده بودم.

او هم روزبه‌روز عکس‌العمل بهتری نشان
می‌داد. در پایان سال، پرستو یکی از بهترین
دانش‌آموزان محسوب می‌شد. آن سال او در حالی که تغییرات
بسیار محسوسی در رفتارش ایجاد شده بود، با معدل ۱۶ مدرسه
ما را ترک کرد.

از آن روز به بعد پرستو گاه‌گاهی در مدرسه به من سر می‌زد
و در مورد وضعیت زندگی و درسش با من درد دل می‌کرد. من
هم سعی می‌کردم تا آنجا که می‌توانم شنونده خوبی برایش باشم
و او را راهنمایی کنم. در همان سال‌ها بود که پرستو پدر خود
را هم از دست داد. بعد از آن دیگر خبری از پرستو نداشتم تا
اینکه نامه‌ای از او دریافت کردم. او در آن نامه نوشته بود که در
حال فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه در رشته روان‌شناسی است.
همچنین تأکید کرده بود که من بهترین معلم در زندگی‌اش بوده‌ام.
نوشته بود که می‌خواهد باز هم پیشرفت کند و بار دیگر احساس
قلبی‌اش را درباره من تکرار کرده بود.

ماجرای به همین جا خاتمه نیافت. بهار سال بعد، پرستو تلفنی با
من تماس گرفت که می‌خواهد با یکی از خواستگارهایش ازدواج
کند. او اظهار کرد از آنجا که چند سالی است پدرش را هم از
دست داده، موجب افتخارش خواهد بود که اگر من بپذیرم به جای
مادرش در مراسم عقد حضور داشته باشم. من هم با کمال میل
پذیرفتم و آن روز در مراسم عقد پرستو شرکت کردم.

من در مراسم عقد، همان گردن‌بندی را به گردن آویختم که چند
نگینش افتاده بود و همان عطری را مصرف کردم که خاطره مادر
پرستو را برایش زنده می‌کرد.

پرستو با دیدن من لبخند رضایت‌مندانهای زد؛ پیش آمد و مؤدبانه
دستم را گرفت. بوسه‌ای بر پشت آن زد و آهسته در گوشم گفت:
«ممنون خانم که مرا باور کردی. بسیار متشکرم از اینکه احساس
مهم بودن را در درونم بیدار کردی و به من نشان دادی که می‌توانم
فرد موفقی باشم.»

من که اشک در چشمانم جمع شده بود، گفتم: «تو کاملاً در
اشتباهی. این تو بودی که به من آموختی که می‌توانم مهم و
تأثیرگذار باشم. من پیش از اینکه با تو آشنا شوم، نمی‌دانستم
چگونه باید چیزی را به دیگران بیاموزم.»

هم عقب نمی‌ماند. او در ادامه صحبت‌هایش گفت: «باور کنید به
خاطر این کارهایش بارها او را کتک زده‌ام، نصیحتش کرده‌ام و
خلاصه هر جور تنبیهی که فکرش را بکنید، در مورد او اعمال
کرده‌ام ولی این دختر درست‌بشو نیست.»

با پدر پرستو در مورد نیازهای عاطفی و روانی دخترش صحبت
کردم و به او اطمینان دادم که اگر با من همکاری کند، به کمک
هم بهتر می‌توانیم این مشکل را حل کنیم. از ایشان خواستم که
تا بهتر شدن وضعیت، انتظارش را از پرستو پایین بیاورد و به او
فرصت بیشتری برای خوب شدن بدهد.

از آن به بعد، خودم هم سعی کردم توجه بیشتری به پرستو بکنم
و به او اطمینان دادم که در پیشرفت تحصیلی کمکش کنم. از
همان روزهای اول سعی کردم وادارش کنم که برنامه‌ریزی مناسبی
برای درس و زندگی‌اش داشته باشد. به همین منظور، به کمک
هم برنامه‌ای نوشتیم. از او قول گرفتیم که سعی کند طبق برنامه
پیش برود و اگر مشکلی داشت، آن را با من در میان بگذارد. کم‌کم
حال پرستو داشت بهتر می‌شد. شکایت‌های کمتری از دوستان
و معلمان‌ش دریافت می‌کردم. او در کلاس سعی می‌کرد توجه
بیشتری به درس داشته باشد و روابط خود را با دوستانش بهتر
کند. کم‌کم احساس رضایت را در چشمانش مشاهده می‌کردم و از
اینکه به جمع هم‌کلاسی‌های پیوسته بود خوشحال بودم. دقیقاً
به خاطر دارم که آن سال روز معلم بچه‌های کلاس، هدایای خود
را با کاغذها و روبان‌های رنگارنگ و زیبایی بسته‌بندی کرده بودند.
در آن میان، هدیه پرستو با اینکه با بدسلیقگی در کاغذ روزنامه
پیچیده شده بود، توجه مرا جلب کرد. نمی‌دانستم چه عکس‌العملی
نشان بدهم. شنیدم که بچه‌ها هم کلی مسخره‌اش کرده و به او
خندیده‌اند. هدیه پرستو را باز کردم. وقتی یک گردن‌بند بدلی
که به من داده بود را دیدم، از آنجا که آن هم افتاده بود به همراه یک
شیشه عطر مصرف شده که یک‌چهارم آن باقی مانده بود از بین
کاغذ روزنامه بیرون کشیدم، گروهی از بچه‌ها از ته دل خنده سر
دادند اما من خنده تمسخرآمیز آن‌ها را با تحسین سلیقه پرستو
خاموش کردم. سپس گردن‌بند را به گردنم آویختم و مقداری از
عطر را نیز به منج دستم پاشیدم و از پرستو به خاطر هدیه‌های
خوبش تشکر کردم.

آن روز حرکت بعدی پرستو مرا کاملاً منقلب کرد؛ او که مدتی
منتظر مانده بود تا مرا تنها گیر بیاورد، به من گفت: «خانم معلم،
شما امروز دقیقاً بوی مادرم را می‌دهید.»

هاج و واج به او نگاه کردم. آن روز مدت‌ها به این مسئله فکر
کردم و به خاطر آن همه غفلت در مورد این‌گونه بچه‌ها اشک
ریختم و حسرت خوردم.

نتایج اقدام

از آن روز به بعد، دیگر تدریس را صرفاً به آموزش محدود نکردم